

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد  
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی  
برلین، اول اکتوبر ۲۰۰۹

ضمن سفر های بیشمار از کران تا کران ایران، آشنائی با مردم و فرهنگ آن سامان دست داد. هر شهری را دیدم و آثار و آبدات تاریخی آن را از نظر گذشتاندم. بیشترین مصروفیتم در ایران مگر تماس با هموطنان حقیر و فقیرم در آنجا بود، که از کد یمین و عرق جبین پولی بدست آورده وسائل امرار معاش چوچ و پوچ خود را فراهم میکردند. این انسانان زحمتکش و باغیرت، که عار داشتند، از جایی کمکی بدست آرند، آزاده و سر بلند زیستند.

با وجودی که از برکت ملیونها افغان زحمتکش و کم توقع چرخهای اقتصادی آن کشور بدوران آمده و صدها و هزاران دستگاه و ساختمان و سرک و پارک و فابریک و غیره به یمین همت و مساعی شباروزی آنها آباد گردید، این مهمانان ناخوانده مع الاسف مورد بی مهری چندگانه قرار میگرفتند. این مهمانهای بی آزار که از بد حادثه بدانجا پناه آورده بودند، با وجود همه جانفشانی ها و خدمات بی مثال، هم مورد اذیت و آزار رژیم ددمنش آخوندی و دستگاههای اوباش آن قرار میگرفتند و هم مورد بی مهری مردم آن سامان.

بنده مسکین در چار دانگ ایران به سرنوشت این هموطنان کم بخت و پناهندگان بی پناه ما، علاقه گرفت و چون هیچ کمک دیگری ازش ساخته نبود، لاقل دردهای جانکاهشان را یادداشت کرد. حاصل این یادداشت ها دفترست، که "دفتر خاطرات ایران" اش مسمی ساخته ام. زمانی در سایت "افغان جرمن آنلاین" به نشر این خاطرات مبادرت ورزیده و هفده قسمت آن را در آنجا نشر کردم. اینک که پورتال "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" الله الحمد در اختیار ماست، میکوشم تمامی این خاطرات را از طریق همین صفحه باوقار و مبارز تقدیم هموطنان ارجمندم نمایم. در اول همان هفده قسمت را که در سایت "افغان جرمن آنلاین" منتشر ساخته بودم، تقدیم کرده و سپس متباقی قسمت ها را عرضه خواهم کرد. آرزومندم که ضمن پیشکش کردن این خاطرات، شمه ای از دردهای بیگران هموطنان مظلوم را در ایران منعکس ساخته بتوانم.

## شش سال جهاد و یک عمر شکست

( دفتر خاطرات ایران )

( برگ اول )

چاشتگاه روز ۲۷ اگست ۱۹۹۵ بود و قدم زنان از خیابان "ولی عصر" میگذشتم؛ از بالا به پائین. پاهایم اندکی سستی میکرد و شیمه آن نبود که تیز تر گام بردارم. از دو روز بدین سو ریزش و زکام عاید حالم گشته؛ عطسه های بر در بر، گلو دردی، تب و کسالت بدن که از عوارض این ناخوشیست، رنج میداد. در موسم گرمی آمادگی برای

هر ناجوری دیگری موجود بود، ولی انتظار سرماخوردگی هرگز نمیرفت؛ ازینرو دوائی بدین منظور با خود نیاورده ام. از دواخانه ای ( داروخانه در اصطلاح اینجائی ) در خیابان ولیعصر، که از جاده های معتبر و پر شور و شر تهران است - عیناً بمانند Ku-Damm در برلین، وال ستریت در نیو یارک و یا جاده Václav (واتسلا و ) در پراگ - چند قسم دوا خریدم؛ برای درد گلو، زکام و سردردی. در حالی که از کثرت کسالت آهسته قدم برمیداشتم و در فکر و چرت بودم، جوانی را دیدم که بر زمین نشسته و به رسم گدایان درخواست کمک میکند. اندک پولی کشیده بدستش دادم. پاهایش هر دو از بالای زانو قطع شده و به اصطلاح لخچک کنان میخزید. چهره اش شبیه وطنداران ما بود و حدس زده میشد، که از برادران هزاره ما باشد. با خود گفتم این برادر حتماً در جهاد بدین حال کشانیده شده است. این فکر آرام نگذاشت؛ نزدیک جوان رفته، سرم را خم کرده پرسیدم :

شما از اوغانستان نیستین؟

گفت، بلی استم.

چند ( سر دو پای ) نشستم و همراهش احوال پرسى کرده گفتم : من هم برادر وطندار شما میباشم.

از معیوبیتش پرسیدم، گفت در جهاد چنین شده است. باهم شروع کردیم به اختلاط؛ من سؤال میکردم و او جواب میگفت. گفت : ده سال پیش در جبهه غزنی ماینی هر دو پایم را از تن جدا کرد. چند روز بعد وقتی به هوش آمده و زخمهایم اندکی مداوا شد، بخانه رفتم و از شهید شدن خانم و یک فرزندم شنیدم. با بسیار خونسردی حکایت میکرد، مثل اینکه کدام قصه پیش پا افتاده ای را بازگوید؛ نه اشکی به چشمان و نی آهی از دل سوزان. دانستم که این مرد گرم و سرد روزگار را بسیار چشیده.

علالت خود را فراموش کردم، اما نه بسان قهرمان داستان شیخ اجل که :

« مردی در اندوه بود که موزه نداشت، چون از خانه بدر شد، کسی را بدید که پا ندارد. رو به آسمان کرده، شکر خدای بجای آورد که اگر کفش ندارد، دو پای سالم و تن تنومند دارد.» ( با طلب پوزش از روحانیت شیخ شیراز، که حکایتش را بزبان خود بیان کردم ).

نی هرگز اینطور نبود؛ اگر آنم کسالتی داشتم که اینک فراموش گشته بود، دیدن صحنه رقتبار برادر وطندار، که در چند سال جهاد یک عمر شکست نصیص گردیده بود، خاطریم را سخت افسرد و دل جانم فشرد. گفتم که مثل شما در وطن صدها هزار معیوب مردم شهید بسر میبرند، که از جهاد فارغ گشته و با جنگ زندگی دست و پنجه نرم میکنند.

گفت: "امطور اس که گفتم" و با آه و حسرت افزود : این درد ندارد که از دشمن رسیده، اما وضع کنونی وطن صد بار غم انگیز تر است، که وطنداران در یک جنگ وطنی به برادر کشی مشغول اند؛ پدر پسر را و برادر برادر را میکشد. این خیلی دردناک است، و سر بگوشم برده آهسته پرسید : "میفامی که ای بلا ره کی به سر ما آورده؟" گفتم میدانم ولی میخواهم از زبان شما هم بشنوم. همان گفت که میبنداشتم. گفت : بدبختی ملت مجاهد اوغانستان از برکت همین نابکاران و خونخواران است.

از مرحوم داوود خان سخت به نکوئی یاد کرد و گفت، "اگر مهلتش میدادند، امروز ما از ایران جلوتر میبودیم. اما صد افسوس که نماندش." گفت : «چی خوب ملکی داشتیم، چی خوب زندگی داشتیم، خاک وطن مثل زر بود، اما قدر امو وطنه نفامیدیم و به ای روز فلاکت و در بدری و خاک بسری گرفتار شدیم.»

گفت : از هفت سال باین سو درین ملک زندگی میکنم، شکر فرزندان و خانم صحتمندند ( مراد از خانم دومش ) و بس آمدن با خرچ و برچ چنین خانواده ای، درآمد کافی لازم دارد. بچه هایم همه مدرسه میروند و آنکه پول در می آورد، منم ( با لهجه آمیخته با "تهرانی" گپ میزد ). گفتم واقعاً ساده نیست.

به گذشته ها فکر کردم که برادران هزاره ما هیچگاه دست به گدائی دراز نمیکردند، مگر اینکه تن علیل و ناتوان میداشتند و قدرت کار کردن از ایشان ساخته نمیبود.

درد دل این مرد داغدیده بسیار بود؛ به پهنای کوه و صحرا، و بسیار میخواست با کسی بنشیند و برای تسکین دل ریش خویش، شمه ای از آنرا بازگوید. گفت :

چند سال پیش رفتم به دفتر حزب وحدت در تهران، در همین نزدیکی ولی عصر ( در آن سامان "خیابان ولیعصر" را مختصراً "ولیعصر" میگویند)، در خیابان انقلاب و از وضع حکایت کرده گفتم : شش سال در جبهه بودم، تا اینکه سرخدم بدینجا کشید. انتظار داشتم که وضع را دیده، رهنمائیم کنند. گفت : کاغذ طومار مانندی را برابم دادند، که به کجا و کجا برو و از که و که تصدیق بیاور که در فلان و بهمان جبهه زخم برداشتی و هردو پایت را از دست دادی. گفت : سخت اندوهگین و غضبناک شدم از رویه ایشان. یک بندل لوت ( نوت کاغذی ) در جیبم بود - یک پنجهزار تومن بوده باشه - همه را بیرون آورده در روی شان زده گفتم : من اینجا نزد شما برای گدائی نیامده ام، دو پای بریده و داغهای زخمهایم تصدیق گذشته جهادم را میکند. من از شما همدردی برادروار میخوام، نه اینکه پشت نخود سیاه روانم کنید. گفت : دفتر حزب وحدت را ترک گفتم و دیگر هرگز بسراغش نرفتم.

از حال و احوال من جويا شد، گفتم در زمانهای بسیار پیش به المان رفته و اکنون بیست و سه سال میشود، که از وطن عزیز دورم. سال آخر ظاهرشاه بود که به جرمنی رفتم، به قصد تحصیل کردن، ولی اوضاع چنان آشفته گشت، که دیگر هرگز روی وطن را ندیدم؛ وطنی که برایش بسیار دلتنگ هستم.

گفت : « نی حالی دگه نری که گپ بسیار خراب اس و زندگی هیچ کس تضمین نیس. » و ازین قبیل گپها بسیار گفت. گفتم : با آن هم امیدوار هستم و یقین دارم، که روزی وطن عزیز ما ازین بدبختی و مخصه برون رفته و مردم جفا دیده ما باز روی آرامی را می بینند. با پوزخندی معنی دار گفت : « خدا میدانه. »

در آخر یک اندازه پول از جیبم کشیده پیشکش کردم، گفت : « نی بیدر تو مسافر استی. » اصرار بسیار نمودم و بالاخره با صد عذر و زاری پول را در جیبم گذاشتم، همراهش به امان خدائی کردم.

حدیث آن وطندار زمینگیر در حقیقت در شأن تمام ملت افغانستان صادق افتیده است، که با جهاد بی مانند خود بهائی سخت سنگین میپردازد و سالهای سال را در سیاهروزی و خانه خرابی میگذرانند. خدایا !

مگر سزای نکوئی بدیست؟ مگر جهاد مقدسی که عالمی را به مراد رساند، در زادگاهش تباهی آفرین باشد؟ اگر این جهاد بی مثال ملت افغان نمیبود، آیا تکانی عظیم به تاریخ داده میشد؟ امپراتوری اهریمنی شوروی از هم میپاشید و اروپای شرقی و آسیای میانه و ممالک نوازاد به استقلال میرسیدند و دیوار برلین فرومیگلتید و المان دوتا باز یکی میگشت و چه و چه و چه میشد؟ به یقین که نمیشد، و اگر میشد در همان برهه زمان نمیشد و معلوم نبود که مردمان حسرتزده اروپا و آسیا چندین دهسال دگر چشم براه می ماندند، تا ناجیی بداد شان برسد. مگر مردم ما با این عمل قهرمانانه و تاریخ ساز خود، سزاوار پاداش دیگری نبودند؟ مگر شایسته نبود، که بانی و عامل این همه فوز و فلاح جهانی، خود هم از این خوان خود گسترده، لقمه ای بردارد؟ مگر کلال باید همیشه در تیکر شکسته آب بخورد؟؟ هر آئینه که جواب اینقدر اگر و مگر، منفی خواهد بود.

ملتی که با سر بکف نهادن خود، همسایگان را شاد و آزاد ساخت، نمی سزد که مورد توطئه و تاخت و تاز ایشان قرار گیرد. ملتی که جهان غرب و خصوصاً امریکا را از درد سر عظیم و کابوس گران رهانید، نباید با بی مهری و بی تفاوتی ایشان مقابل گردد، چه رسد به اینکه خود در زیر و زبر کردن این ملک و ملت سعادت بیار، دست بکار شوند. **خدایا ؛ شکوه از که کنم؟؟؟؟**

تهران، شام ۲۷ آگست ۱۹۹۵، هوتل کاج، اتاق ۵۶